

داستان ماه

پاکدامن

دورزمان یکی از پادشاهان يك قاضی بود که برادری درستکار داشت. برادر قاضی زنی پاکدامن داشت که ازدودمان پیغمبران بود. روزی پادشاه برای انجام کاری احتیاج بشخص امین و درستکاری پیدا کرد تا اورا بآن مقصد بفرستد.

از اینرو بقاضی مملکت گفت: کسی را که مورد اعتماد و اطمینان باشد بمن معرفی کن تا اورا بسوی اینکار بفرستم. قاضی گفت: من کسی را برای اینکار از برادر موقوف تر سراغ ندارم. سپس برادرش را طلبید و مطلب را بوی اطلاع داد برادر قاضی از شنیدن مطلب بروی خوش نشان نداد و برادرش قاضی گفت: چون من زن جوان در خانه دارم اگر ممکن است مرا از این مأموریت معاف کن.

قاضی نپذیرفت و از او جدا خواست که حتماً باید بروی او هم ناچار تن بمسافرت داد. موقع حرکت نزد قاضی رفت و گفت: ای برادر من از رفتن باین مأموریت خشنود نیستم ولی حالا که اصرار میورزی و عذر مرا نمی پذیری یگانه سفارشی که دارم اینست که مواظب ناموس من که زن برادر توست، باش و اگر کاری داشت برای او انجام بده. قاضی هم پذیرفت و مواظبت از زن او را بعهده گرفت.

زن برادر قاضی از رفتن شوهرش اندوهگین بود ولی چون چاره نبود تن بقضاداد و بدینگونه شوهر درستکار، زن جوان پاکدامن خود را وداع کرد و رفت.

بعد از رفتن او؛ قاضی میآمد و بزین او سر میزد و اگر کاری داشت انجام میداد. از آنجا که زن زیبا بود و قاضی هم قبلاً از زیبایی زاید الوصف او خبر داشت و شاید برای تأمین منظور پلید خود بود که برادرش را برای آن مأموریت انتخاب کرد چون خانه را خلوت وزن

جوان و زیبارا تنهایافت و مانعی هم در کار نمی دید ؛ از آن زن با کدامن که هیچگاه از دایره عفاف بیرون نرفته و دامنش باینگونه اعمال آلوده نگشته و ابداً در این فکرها و خیالها نبود و جز حفظ ناموس خود و رعایت حقوق شوهرش ، فکری نداشت ، خواست که بخواسته نا مشروع او تن دردهد !

زن از شنیدن این مطلب در جای خود میخکوب شد و نمیدانست بقاضی با شرافت ! که می خواهد ناموس برادرش را که با وامانت سپرده ، بآتش خیانت و هوس خود بسوزاند ، چه بگوید ؟ .

بالاخره پس از تعجب زیاد ؛ پاسخ تندی بقاضی داد و نیت شیطانی او را بیاد انتقاد گرفت و از او خواست که از خیال شیطانی خود درگذرد .

قاضی سوگند یاد کرد که اگر تن بدرخواست من ندهی ، چون قاضی مملکت هستم میروم و بیادشاه میگویم زن برادرم زن داده تا توراسنگسار کنند . زن گفت : این را بدان که من تن بگناه نمیدهم و از این تهدیدها نمیترسم ، هرچه از پیشت می رود عمل کن . قاضی هم رفت نزد پادشاه و گفت : زن برادرم که شوهر او را بمأموریت فرستاده ای در غیاب او زن داده و مطلب هم نزد من ثابت شده است .

پادشاه گفت : تو خود قاضی هستی با اجرای حد او را از این گناه پاک گردان . وقتی قاضی فرمان اجرای حد را از پادشاه گرفت ، آمد و بزین برادرش گفت اجازه سنگسار کردن تو را از پادشاه گرفته ام اکنون حاضر بانجام خواسته من هستی یا نه چنان در مخالفت خود اصرار میورزی ؟

زن گفت : هرچه از دستت برمیآید انجام ده که من حاضرم سنگسار بشوم ولی دامنم بگناه آلوده نگردد .

قاضی که بکلی خود را بمایوس دید اعلان عمومی نمود و با حضور تماشاچیان گودالی کردند و زن بیچاره را در میان گودال انداخته سنگسار نمودند ؛ آنگاه باطمینان اینکه فوت شده از دور او پراکنده گردیدند . چون شب فراسید ، هنوز رمقی در زن بود ؛ و در حقیقت او نمرده بود ، در آنوقت زن تکانی بخود داد و از آن گودال درآمد . افتان و خیزان از شهر بیرون رفت . در بیابان بدیری رسید که راهبی در آن میزیست . چون شب بود و

دیر بسته بود همانجا خوابیدموقع صبح که راهب در را گشود وزن را دید ، علت آمدن او را با آنجا با آن بدن مجروح و لباس پاره و وضع رقت بار از وی جویاشد ، وزن هم ماجرا را برای او نقل کرد .

راهب کودکمی بی مادریک غلام داشت که کارهای او را سرو صورت میداد ، او زن تازه وارد را بدرون دیر بردوزخمهای او را مداوا کرد تا بهبودی یافت ؛ سپس کودک خود را با او سپرد که مادرانه از وی پرستاری نماید .

چون مدتی گذشت وزن آب و رنگ اصلی خود را باز یافت و زیباییش معلوم گشت غلام ، او را زیر نظر گرفت تا بالاخره راز دل خود را بوی گفت و او را بسوی خود دعوت نمود . ولی زن دست رد بسینه او زد و بوی اعتنائی نکرد . غلام زن را تهدید کرد که اگر بمشق او پاسخ ندهد بلائی بر سرش خواهد آورد . زن هم با او گوشزد کرد که من در راه حفظ ناموس تپای جان ایستاده ام . غلام هم رفت و کودک راهب را کشت و سپس نزد راهب رفت و گفت : این زن بدکاره میخواست با من در آویزد و عمل نامشروع انجام دهد من نپذیرفتم او هم برای انتقام گرفتن از من کودک تو را کشت!

راهب هم نزد زن آمد و گفت : با اینکه میدانی من چه خوینها درباره تو نمودم این چکاری بود که کردی ؟ زن بی گناه جریان را برای او شرح داد که مطلب از چه قرار است ، ولی راهب قانع نشد و گفت : بعد از مرگ فرزندم نمی توانم تو را در خانه خود به بینم . بهتر اینست که از اینجا بیرون بروی ، آنگاه بیست درهم باو داد و گفت : این را هزینه راه خود کن و دیگر دل بغدا داشته باش . سپس او را شبانه از دیر بیرون کرد .

زن بیچاره شب تاریک را در بیابان حیران و سرگردان راه میرفت ، تا اینکه فردای آنروز بدهکده ای رسید ، دید شخصی را دار زده اند ولی هنوز زنده است . برسید برای چه او را دار زده اید ؟ گفتند : او بیست درهم قرض دارد رسم ما اینست که اگر موعد طلب فرار رسید و بدهکار بدهی خود را نپرداخت ، طلبکار او را دار میکشد و همچنان زنده بالای چوبه دار نگاه میدارد تا بدهی خود را بپردازد ؛

زن بیست درهسی که راهب باو داده بود ، در آورد و بطلبکار داد و گفت : این مبلغ را از من بگیرید و او را نکشید و از چوبه دار باین بیاورید . چون آن مرد از دار بریز آمد ؛ از زن تشکر کرد و از وضع او جويا شد و دانست که غریب است و کسی

ندارد . گفت : غم مخور . تو بر من منت نہادی و جان مرا خریدی و از مرگ نجات دادی ؛ چون بر من حق داری ؛ ہر جا بروی من ہم باتو خواہم بود و از ہیچگونہ خدمتگذاری نسبت بتو فروگذار نمیکنم .

این را گفت و با اتفاق زن بی خانمان بکناردریا رفتند . در آنجا چند کشتی دید کہ در ساحل دریا لنگر انداختہ و گروہی ہم در آنجا هستند . مرد رو کرد بزین و گفت : تو در اینجا بنشین تا من بروم کاری انجام دادہ و غذایی برایت تہیہ کنم .

سپس بنزد صاحبان کشتی آمد و پرسید : کشتی های شما چہ بار دارند ؟ گفتند در آن کشتی کالای تجارتی و گوہر های قیمتی و عنبر و چیزہای دیگر است و در این کشتی خالی ہم خودمان می نشینیم . مرد پرسید کالا ہامی کہ بارزدہ اید چقدر ارزش دارد ؟ گفتند ارزش بسیار دارد و ما نمی توانیم فعلا آنرا قیمت کنیم . مرد گفت : من یک چیز قیمتی دارم کہ بہتر از تمام مال التجارہ شماست . پرسیدند : آن چیست ؟ گفت : کنیز زیباروئی است کہ تا کنون نظیرش را ندیدہ اید . پرسیدند اورا بمامیفروشی ؟ گفت : آری ولی بشرط اینکہ اولیکی از شما برود و او را از نزدیک بہ بیند و سپس بیاید تا در بارہ قیمت آن گفتگو کنیم ، و بعد از خریدہم اورا بیاورید تا من از اینجا بروم . آنها ہم یک نفر را فرستادند تا کنیز ؛ را بہ بیند . چون فرستادہ برگشت گفت من تا کنون چنین زن زیبایی ندیدہ ام . سپس دربارہ قیمت او بہ گفتگو پرداختند تا بدہ ہزار درہم خریدند ، پولہا را بآن مرد دادند و اورفت ؛ آنگاہ آمدند و گفتند بر خیز و بیا در کشتی بنشین ؛ پرسید : برای چہ ؟ گفتند : ما تورا از صاحبت خریدہ ایم ؛ زن بدبخت گفت : او صاحب و مالک من نیست . گفتند در ہر صورت ما تورا خریدہ ایم ، ببیل خود برمی خیزی یا بزور تورا با خود بیریم ؟ ؛ زن ہم برخاست و با آنها بطرف کشتی و کنار دریافت . چون خواستند سوار شدہ حرکت کنند ، بر سر اینکہ زن نخست پیش کدام یک باشد گفتگویشان در گرفت و ہیچکس اطمینان نمی کرد زن را دریک کشتی نزد رفیقش بگذارد .

پس از گفتگوی زیاد قرار بر این گذاردند کہ زن را در آن کشتی کہ بر از کالا و جواہرات بود بہ نشانند و خودشان دریک کشتی خالی سوار شوند تا درین راہ یا وقتی بمقصد رسیدند ، تکلیف خود را معلوم کنند ، ہمین کار را ہم کردند و حرکت نمودند . ہنگامیکہ از ساحل دور شدند و بوسط دریا رسیدند ؛ خداوند بیاد فرمان داد

از آبهای دریا موج پدید آورد و دریا را طوفانی سازد و آن کشتی خالی را با سر نشینانش غرق کند؛ و آن کشتی را که زن در آن نشسته است، بکنار جزیره ای بیاورد تا زن بتواند خود را نجات داده در آن جزیره خالی از سکنه پیاده شود.

چون بفرمان الهی چنین شد و زن خود را در آن جزیره دید؛ از آب و میوه های درختان جزیره استفاده میکرد و دور از هر گونه ترس و مانعی بعبادت خداوند پرداخت.

در آن موقع خداوند بیکى از پیغمبران آن عهد و حوی فرستاد که پادشاه بگو: **یکی از بندگان خالص من در فلان جزیره است**. خود و اهل مملکت نزد وی بروید؛ و احوال آنها را ببینید. پادشاه با مردم مملکت بجزیره مزبور رفت و بزن گفت: روزی قاضی مملکت نزد من آمد و گفت: زن برادرم زنا کرده. من هم بدون تحقیق حکم کردم زن را سنگسار کنند، میترسم این کار من برخلاف حق و عدالت بوده، التماس دارم از خداوند بخواهی تا مرا ببخشد؛ زن گفت: خداوند تو را خواهد بخشید. بیا اینجا بنشین!

سپس شوهر آن زن آمد و بدون اینکه او را بشناسد گفت: من زنی داشتم که دارای کمال فضل و صلاح بود. روزی من با اینکه او میل نداشت سفری رفتم؛ بعد که برگشتم برادرم گفت: او زنا کرد؛ و او را سنگسار کردند. من میترسم نبودن من باعث اتهام و سنگسار کردن او شده و گناهی باشد که از من سرزده است و در حال از خداوند بخواه که مرا بیاورد!

زن گفت: خداوند تو را خواهد آمرزید. بیا و پهلوی من بنشین و گوش کن؛ آنگاه قاضی کذابی آمد و گفت: ای زن! من عاشق زن برادرم شدم. او را برای عمل نامشروع بسوی خود دعوت کردم. چون بخواسته من پاسخ نداد من هم پادشاه گفتم: او دامن خود را در غیاب شوهر بگناه آلوده ساخته و شاه هم دستور داد او را سنگسار کنم و من هم او را سنگسار کردم؛ در صورتیکه میدانستم دامن او از این اتهام پاک و پیراسته است. از خداوند بخواه که گناه مرا ببخشد. زن گفت: خداوند تو را میبخشد. سپس زن رو کرد بشوهرش و گفت: شنیدی؟

بعد از آن راهب پیش آمد و داستان خود را نقل کرد و گفت: من آن زن را شبانه از

دیر خود بیرون کردم میترسم درنده ای اورا دریده و گناه او در گردن من باشد. زن هم گفت : خداوند تورا میآمرزد ، همینجا بنشین !

سپس غلام راهب آمد و قصه را باز گو کرد و از وی طلب آموزش نمود ، زن براهب گفت : شنیدی ؟ آنگاه بغلام گفت : خداوند تورا بیامرزد .

در آخر ، مردی که بردار زده بودند او را خریدند و او را خریدند و ماجرا را نقل کرد و از وی طلب بخشش نمود ، زن گفت : خداوند تورا نیامرزد !

در این موقع زن شوهر خود را مخاطب ساخت و گفت : من همسر تو هستم . آنچه شنیدی داستان من بود . دیدی در راه حفظ ناموس چه بسر من آمده و از جنس دو پا چه دیده ام ؟ من دیگر میل ندارم بامردان زندگی کنم . از تو خواهش دارم این کشتی را با تمام کالا و جواهراتش از من بگیری و مرا رها کنی تا در این جزیره بعبادت خدا مشغول شوم . شوهر هم خواهش او را پذیرفت و کشتی را با آنچه بار داشت گرفت و با پادشاه و اهل مملکت باز گشتند (۱) .

(۱) این داستان را که مربوط بامت های پیشین است ، کلینی در کتاب کافی با سند صحیح از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام نقل کرده است .

پرتال جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

حضرت باقر (ع) فرمود: «مثل الحریر علی الدنیا کمثل دودة القز کلما ازدادت من القز علی نفسها لفاکان ابعدها من الخروج حتی تموت غماً» یعنی حریر بر دنیا چون کرم ابریشم است که هر چه بیشتر بدور خود می پیچد راه خلاصش بسته تر میشود تا از غصه بمیرد .

کاسه چشم حریرسان پر نشد ❁ تا صدف قانع نشد پر در نشد